

آثار زیر برگزیده ای است از بهترین اشعار شاعر بزرگ فریدون مشیری که در مجلات و روزنامه ها و سایت های اینترنتی منتشر گردیده و در اینجا گرد آوری شده است. کلیه حقوق این اشعار برای شاعر محفوظ می باشد.

منبع: [WWW.FARHANG.COM](http://WWW.FARHANG.COM)

این مجموعه در سه بخش تهیه شده و پیش از این دو بخش از آن در اختیار شما قرار گرفت و در حال حاضر بخش پایانی آن نیز در اختیار دانشجویان عزیز قرار دارد.

بخش ادبی سایت ورودی های 82 دانشگاه آزاد واحد کرج. گروه مهندسی "آهو".

## آوائی از سنگر

دست مرا بگیر، که آب از سرم گذشت  
خون از رخم بشوی، که تیر از پرم گذشت.

سر بر کشیدم از دل این دود، شعله‌وار  
تا این شب از برابر چشم ترم گذشت.

شوق رهائی‌ام در زندان غم شکست  
بوی خوش سپیده‌دم از سنگرم گذشت.

با هم‌رهان بگویی: "سراغ وطن گرفت  
هرجا که ذره ذره خاکستم گذشت."

خورشیده‌ها شکفت ز هر قطره خون من  
هر جا که پاره‌های دل پرپر گذشت.

در پرده‌های دیده‌ام، باغ گل دمید  
نام وطن چو بر ورق دفترم گذشت.

جادوی بی اثر

پر کن پیاله را،  
کاین آب آتشین،  
دیری است ره به حال خرابم نمی‌برد!  
این جام‌ها - که در پی هم می‌شود تهی -  
دریا ی آتش است که ریزم به کام خویش،  
گرداب می‌ریاید و، آبم نمی‌برد!  
من با سمند سرکش و جادوئی شراب،  
تا بیکران عالم پندار رفته‌ام  
تا دشت پر ستاره اندیشه‌ها ی گرم  
تا مرز نا شناخته مرگ و زندگی  
تا کوچه باغ خاطره‌ها ی گریزپا،  
تا شهر یادها...  
دیگر شراب هم  
جز تا کنار بستر خوابم نمی‌برد!  
هان ای عقاب عشق!  
از اوج قلعه‌ها ی مه آلود دور دست  
پرواز کن به دشت غم انگیز عمر من  
آنجا ببر مرا که شرابم نمی‌برد...!  
آن بی ستاره‌ام که عقابم نمی‌برد!  
در راه زندگی،  
با اینهمه تلاش و تمنا و تشنگی،  
با اینکه ناله می‌کشم از دل که: آب... آب...!  
دیگر فریب هم به سراجم نمی‌برد!  
پر کن پیاله را...

## اشکی در گذرگاه تاریخ

از همان روزی که دست حضرت قابیل

گشت آلوده به خون حضرت هابیل،

از همان روزی که فرزندان "آدم"،

زهر تلخ دشمنی در خونشان جوشید

آدمیت مرد!

گر چه "آدم" زنده بود.

از همان روزی که یوسف را برادرها به چاه انداختند

از همان روزی که با شلاق و خون، دیوارچین را ساختند

آدمیت مرده بود.

بعد، دنیا هی پر از آدم شد و این آسیاب،

گشت و گشت،

قرنها از مرگ آدم هم گذشت.

ای دریغ،

آدمیت برنگشت!

قرن ما

روزگار مرگ انسانیت است

سینهء دنیا ز خوبیها تهی است

صحبت از آزادگی، پاکی، مروت، ابلهی است!

صحبت از موسی و عیسی و محمد نابجاست

قرن "موسی چمبه" هاست!

روزگار مرگ انسانیت است:

من، که از پژمردن یک شاخه گل،  
از نگاه ساکت یک کودک بیمار،  
از فغان یک قناری در قفس،  
از غم یک مرد در زنجیر- حتی قاتلی بر دار-  
اشک در چشمان و بغض در گلوست.  
وندین ایام، زهرم در پیاله، زهر مارم در سبوست  
مرگ او را از کجا باور کنم؟  
صحبت از پژمردن یک برگ نیست.  
وا ی! جنگل را بیابان میکنند.  
دستخون آلود را در پیش چشم خلق پنهان می‌کنند!  
هیچ حیوانی به حیوانی نمی‌دارد روا  
آنچه این نامردمان با جان انسان می‌کنند!  
صحبت از پژمردن یک برگ نیست  
فرکن: مرگ قناری در قفس هم مرگ نیست  
فرکن: یک شاخه گل هم در جهان هرگز نرست  
فرکن: جنگل بیابان بود از روز نخست!  
در کویری سوت و کور،  
در میان مردمی با این مصیبت‌ها صبور،  
صحبت از مرگ محبت، مرگ عشق،  
گفتگو از مرگ انسانیت است!

سپاس

اگر در کهکشانی دور

دلی، یک لحظه در صد سال،  
یاد من کند. بی شک،  
دل من، در تمام لحظه‌ها ی عمر،  
به یادش می‌تپد، پر شور.  
من اینک، در دل این کهکشان نور  
این منظومه‌ها ی مهر  
این خورشیدها ی بوسه و لبخند،  
این رخسارها ی شاد،  
شکوه لطف‌تان‌را، باکدامین عمر صدها ساله،  
پاسخ می‌توان داد؟  
مرا این دست‌ها ی گرم  
این جان‌ها ی سرشار از صفا.  
یک عمر پرورده‌ست.  
دل، در نور و عطر این محبت‌ها ی رنگین،  
زندگی کرده‌ست.  
نگاه مه‌رتان، جانبخش چون خورشید  
به روی لحظه‌ها ی من درخشیده‌ست  
به جانم نیروی گفتار بخشیده‌ست.  
صفا ی مه‌رتان‌را، با سراپا ی وجودم  
با تمام تار و پودم،  
می‌پذیرم، می‌برم با خویش.  
مرا تا جاودان سرمست خواهد کرد،  
بیش از پیش  
صفا ی مه‌رتان، همواره بر من می‌فشاند نور  
اگر از جان من، یک ذره ماند در جهان،

در کهکشانی دور...